

بریده دود آلود میدید. سر گوگومی بروی شعله‌های آتش آویزان بود و تلوتلو میخورد و منظره مخزونی بآن میداد. جن بار دیگر بشدت لرزید زیرا مشاهده کرد که سیاهان پونگا- پونگائی، نیز بنوبه خود گوگومی را شناخته و بدون آنکه بروی خود بیاورند بقیقه میخندند. ظاهراً آنها با همین خنده‌ها علل مرگ گوگومی را برای یکدیگر تشریح میکردند. گوگومی خواسته بود از چنگ کاردر اراضی بگریزد و حال سزای خود را یافته بود. وحشیان او را خورده بودند و هیچ چیزی مضحکتر ازین نبود، گردش زندگی او بدینجا خاتمه مییافت که سر از تنش جدا شود و بروی آتش پیر مرد آدمخواری بلغزد. او بارها آدم خورده بود و اکنون آدمها او را خورده بودند. هر عملی سزائی دارد و هیچکس قادر نیست از چنگال سزای عمل خود بگریزد.

آنگاه قهقهه خنده سیاهان پونگا- پونگائی فرو خفت و لبان آنها که از عطش و اشتها بهم میخورد بکمک یک جفت چشم از حدقه در آمده بکله دود زده و اشتها انگیز گوگومی دوخته شد. ملوانان تاهیتی‌ای که زیر لب میفریدند نمیتوانستند تنفر خود را ازین عمل پنهان کنند. جن در خشم و نفرت عجیبی فرو رفته بود. رنگ از صورتش پریده و فقط سرخی خشم بصورت دو نیم کره قرمز رنگ لپ‌هایش را مشتعل میساخت. تأثر و تنفر در قلب او جای خود را بخشم مهیبی داده بود. فکر میکرد که میبایست حتماً از قتل گوگومی انتقام بکشد. شلدون لبخند زنان او را مطمئن ساخته گفت:

- این مسئله آنقدر اهمیت ندارد که انسان بخاطر آن خشکین بشود. گوگومی سهم خود سر کواک را بریده و بکمک رفقای فراری خود گوشت او را خورده بود. بنابراین اکنون هم بهمان طریقی که از کودکی عادت داشت خورده شده است.

لبهای لرزان جن که جوابی نمییافت بزحمت از هم باز شد و گفت:

- مطمئن باشید که در موقع لزوم افراد قبیله گوگومی بطرز مهیبی انتقام او را خواهند گرفت. او فرزند ارشد رئیس قبیله پورت آدم بود و همزادان او قصاص کله او را خواهند کرد. ولی آن بنوبه خود عجیب و وحشتناک است. زیرا ممکن بجان سفیدپوستی بیفتند.

شلدون فریاد زد:

- ممکن نیست . ممکن نیست . این مضحك است که ...

جن جوایی نداد و بیرگرداندن سراکتفا کرد . بینو چارلی آنسیاه یونگا پونگامی را که چند لحظه پیش پیکانی در شانهاش جا گرفته بود نشان داده گفت :

- این سیاه مریض است . حالش بهم میخورد .

در واقع سیاه مزبور بروی زمین نشسته نالان و گریان سر را بین دو یاخم کرده بود و قی می کرد . از همان آغاز کار شلدون جراحات او را تمیز کرده و با محصول پرمنگنات دوپناس شستشو داده بود لیکن نورم آن هر لحظه فروتر میشد . جن گفت :

- باید او را بلند کرد و هنگام عزیمت برای جستجوی تو دور با خود برد . راه پیمائی جریان گردش خونرا در بدن او منظم و بالتسبیح حال او را بهتر خواهد کرد . آدامو آدام ! تو ازین پسرک مراقبت کن ! اگر میخواهد بخوابد تکانش بده زیرا اگر بخوابد خواهد مرد .

پیشروی بار دیگر آغاز شد و بینو چارلی وحشی اسیر را در رأس ستون جای داده او را پیاك كردن تله های احتمالی بین راه گماشت .

با این ترتیب بر سر پیچ بزرگی که عبور از آن بعلت تراکم شاخ و برگ درختان و تیغهای خاربنا متشکل بود وحشی بیر ایستاد و با احتیاط و مراقبت تمام خنجر نوک تیزی را ازین علفها بیرون کشید . این خنجر زهر آلود و نامعلوم در محل مهیب و مطمئنی کاشته شده و کوچکترین تماسی با آن برای از بین بردن انسان کافی بود . چارلی گفت :

- قسم میخورم که تله های خطرناکتری درین راه باشد .

سپس خنجر را گرفته بدقت آنرا بررسی کرد و ناگهان بمنظور فرو بردن آن ، خیزی بطرف پیرمرد وحشی برداشت . البته این خنجر کت اوجز شوخی ساده چیز دیگری نبود لیکن پیرمرد از هول و وحشت قدمی بعقب خزید و بدین ترتیب بزرگترین دلیل بر زهر آلود بودن آن بدست آمد . ازینرو بینو چارلی خنجر را بعنوان سلاحی که از کاروان در مقابل هر گونه خیانت و مکر و ایجاد رعب ، حمایت کند با خود برداشت و آنرا بعلامت شدیدترین تهدیدها بالای سر پیرمرد اسیر و وحشی نگاه داشت .

آفتاب که در جانب مغرب و پشت کوه بلندی پنهان میشد رسیدن شفق را تسریع کرد . اما هنوز از روز آنقدر باقی بود که کاروان بتواند راه خود

ادامه بندد .

ازینرو راه پیمائی در جنگل مخوف و اسرار آمیزی که مرگ، حیلہ-  
گراہ در هر وجب آن با تمام سکوت وحشت انگیز خود در کمین شکار بود،  
ادامه یافت . تمام جنگل در حکم غرقاب مہیبی بشمار میرفت کہ یکپارچہ  
وحشیگری مخوف و موروئی، از نخستین سالہای عمر بشری در آن حکم.  
فرمائی میکرد . کوچکترین نسیمی نیوزید تا گذار آن در شاخ و برگ  
انبوه و هول انگیز درختان کمترین صدائی ایجاد کند. رایحہای نامطبوع  
خفقان آور و گنگ جنگل را پوشانده بود و بکمک رایحہ درختان و  
گیاهان پوسیدہ و میوہهای فاسد و گندیدہ ، هوای سرگیجہ، آوری در  
دل آن ایجاد میکرد. عرق لایتقطع از سرور وی سفید پوستان و سیاهان  
میربخت .

بالاخرہ در نقطہای کہ چارلی بینو- قبلا نشانیهای آنرا دادہ بود  
کاروان از کورہ راه خارج شد و جنگلی انبوه و ضخیم را کہ هیچ کورہ  
راه مشخصی نداشت در پیش گرفت و جنگل اخیر بقدری هولناک و انبوه  
بود کہ کاروانیان ناچار بودند قسمتی از آنرا کورمال کور مال و بقیہ  
را با خزیدن و یا دو زانو بہ پیمایند تا بتوانند در مواقع لازم خود را  
از چنگ پیچکها و ساقہهای وحشی گیاهان بلند و ہرزہ کہ گاہ بکلی راه  
را سد میکرد و در حدود دوازده الی پانزده ہا ارتفاع داشت  
برہانند .

باین ترتیب کاروان بدرہ بزرگی رسید کہ در حدود یک آکرو نیم  
وسعت داشت و تمام سطح آنرا درخت بانیان پوشانده بود و تازہ اواسط  
این درہ را جنگل انبوه و مخوف دیگری تشکیل میداد . از اعماق این  
جنگل هولناک ، کہ در نظر اول بنظر آدمی تصور ناپذیر و خیالی  
میآمد ، صدای مردی کہ آواز میخواند بگوش میرسید.

چارلی بینو گفت :

- قسم میخورم کہ از باب سفید پوستم نمرده .

ہمہ متوجہ شدہ بودند کہ صدای آواز قطع شدہ و بانام ضعیف و ناتوانی  
خود تبدیل بفریاد استقبالی گردیدہ است. جن باین فریاد ، با فریاد بلندی  
پاسخ داد و اندکی بعد ، تودور در میان تنہ درختی ظاہر شد و صدائی  
از درون آن گفت :

- من دیوانہ نشدہ ام . اگر آواز میخواندم برای آن بود کہ

قرسم نگیرد .

- آیا چیزی برای خوردن دارید ؟ آذوقه من تمام شده است .

چند لحظه بعد ، تودور در بستر گرم و نرمی خوابیده بود . جن داشت چادری پیا میگرد و آتشی میافروخت و لالا پرو نیز سرگرم باز کردن قوطی های کنسرو بود .

تودور توانسته بود از چنگ تبی که میتوانست او را نابود کند ، سالم بجهد . اما بر اثر آن و بخصوص بر اثر بد غذایی و بحال نزاری افتاده بود که شناسائی او اشکال داشت . زنبورهای جنگلی بقدری سر و صورت او را گزیده و چنان قیافه متورمی باو داده بودند که اگر کسی غیر از جن و شلدون بود او را نمیشناخت . خوشبختانه جن داروخانه کوچک دستی خویش را به همراه آورده بود و قبل از آنکه تودور استدلالی درباره حفظ زیبایی خود بکند شروع بگذاشتن مرهم بروی زخمهای صورتش کرد .

شلدون در تمام مدتیکه جن مشغول مراقبت از تودور بود ، در عین اینکه بکار خویش بمنظور ایجساد و استقرار وسائل راحت اردو اشتغال داشت ، آنی چشم از وی بر نمیگرفت و هر تماسی که دست جن با صورت یا بدن تودور مییافت در نظر او بسان گزیدگی شدید زنبور حسادت و غبطه میآمد .

عجیب آن بود که بنظرش نمیرسید دستهایی که بدینسان پرستار ما پانه از تودور مراقبت میکنند خالی از هوا جس جنسی باشد . بنظر میآمد که این دستهای زیبا و ظریف ، با آن دستهای زنانه تودور ، در یکی از شبهای آینده ، هنگام خواب در پناه درختها ، شاهد آنچنان حوادث خیال انگیزی خواهند بود که از صبح روز بعدش ، جن بنوبه خود بر اثر آن بهوش خواهد آمد !

## فصل بیست و چهارم در قبیله آدمخواران

همان شب تصمیم گرفته شد که چون تا صبح حال تودور اندکی بهتر شد، در پناهگاه خویش بماند و کاروان راه خویش را با ارتفاعات تازه تر ادامه دهد. اگرچه امید یافتن آخرین بازمانده سفید پوستان جوینده طلا بسیار ضعیف بود اما همگی از بابت او مشوش بودند. جن اعلام داشت که او هم خواهد آمد. تودور و شلدون بیپوده کوشیدند که او را از تصمیم خود باز دارند و مخصوصاً شلدون که علی رغم میل خود، ولی با ظاهر حق بجانبی بماندن او نزد تودور و تحت مراقبت آدامو - آدم اصرار میکرد، موفق نشد حرف خویش را بکرسی بنشاند. یکی دیگر از ملوانان تاهیتی ای بنام آرامو قرار بود در اردو بماند زیرا بدبختانه روز پیش دشنه زهر آلودی که توسط وحشیان بر سر راه او کاشته شده بود در پایش فرو رفته و او را زمین گیر ساخته بود. خوشبختانه سم چندان مهلك نبود اما جراحات آن نظیر جراحات آن غول پونگا پونگائی لحظه بلحظه بیشتر ورم میکرد. و بنا بر این بهتر آن بود که در عقب « جبهه » بماند.

یکبار دیگر بینو - چارلی راهنمایی کاروان را بعهده گرفت و پیر مرد وحشی واسیر را از نظر احتیاط در رأس ستون گماشت. بینو چارلی باز مانند گذشته بتهدید خنجر زهر آلودی که بالای سرش نگاهداشته بود، او را بجلو میراند و کاروان را هدایت میکرد.

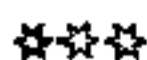
راه باز هم بطرف جنگلهای بکر، انبوه و مخوف میرفت. جنگل تاریک مرطوب و متعفن بود و هر کدام از کاروانیان میدانستند که دیگر بین راه بهیچ دهکده ای برخورد نخواهند کرد مگر آنکه بزمین های مرتفعتری برسند.

کاروان در محیط تاریک و کسالت آوری با دشواری تمام، شروع

بیالا رفتن از کوهستان غرق در جنگل نبود. همه جاد درختان سترک باریشه‌ها و شاخ و برگهای انبوه خود از خاک سربدر آورده شاخهای خویش را درهم فرو کرده بودند و یا پیچک‌های سنگین و موخس بسان مارهای غول‌آسا از خلال آنها آویزان گشته بسان پتک بر سر کاروانیان میخورد و تعجب آنکه قطر ساقه بعضی ازین پیچک‌ها بکلفتی بازوی يك انسان میرسید .

گیاهان روغنی با برگهای چرب و ضخامت بیحد خود، رایحه نفرت‌انگیزی متصاعد میساختند. اینجا و آنجا دسته‌هایی از درختان غول‌آسای «بانیان» بسان جزایر بزرگ و کوچکی در وسط آسمان صف کشیده بودند و يك پارچه شاخ و برگ یا شکوه و منظم گرداگرد ایشانرا پوشانیده بود. نهالهای جنگلی، خزه‌ها و قارچها، با هزار نوع شکل و اندازه، لاینقطع در مبارزه یا یکدیگر بودند تاراهی بمنظور تأمین فضای حیاتی برای خویش باز کنند. منظره پیچکهای الیافدار بسان فرشته‌های آسمانی چنان بود که گویی از آسمان آویخته‌اند و یا گل‌های بیشمار، ریزو انبوهشان چنان جلوه‌ای در جنگل داشت که گویی از دل آسمان روئیده‌اند و یا از آسمان گرد الماس بر آنها پاشیده‌اند. در مسیر قطرات طلائی رنگی هم که از نور باران خورشید بداخل جنگل میریخت، گل‌های وحشی و شکوفای دلپذیر، برنگ طلائی بریده و یا سبز طلائی خود نمایی میکرد .

این جنگل با تمام عظمت و شکوه خود يك جنگل تمام معنی بکر، مخوف و شگرف بود. جنگلی که در کوره راه آن بجز پرندگان کوچکی که در تاریکی بهر طرف میگریختند و بردهشت آن میافزودند، آب از آب تکان نیخورد. زیرا این پرندگان عجیب، بیسروصدا و بدون آنکه کوچکترین صدایی از خود برآورند و بالی بهم بکوبند از گوشه‌ای بگوشه‌ای میریدند و چنان سته‌های بزرگی از پروانه‌ها و زنبورهای جنگلی بر اثر انعکاس بالهای درخشان ایشان، بدنبالشان بیرواز در می‌آمد که رنگ درخشان و کورکننده آنها بسان ذنک گل‌های زیامی که دستخوش پژمردگی و فسادگشته باشند، یبند را متأذی میساخت.



او غفلتاً اسیر شد. روی جاده و در لابلای شاخ و برگ انبوه یکی از درختان حاشیه آن نشسته بود که او را دیدند. در مقابل دیدگان مبهوت و

متعجب همه بسان سایه‌ای از درخت بیابین پریدند. سر تا پایش برهنه بود، برهنه مانند روزی که بدنیآ آمد.

او با چابکی و مهارت خاصی با زنانان خمیده بیابین پرید و چون برخاست شروع بجست و خیز در جنگل کرد. گوئی بیش از آنکه یکی از موجودات جنگلی، یکی از انسانهای جنگل نشین باشد، روح افسونگر جنگل است، شعبی است از تمام عمق و وحشت جنگل. بینو چارلی اولین کسی بود که از دیدن او بهیچ وجه مضطرب نشد. او از بالای سر پیر مرد وحشی خنجر زهر آلود را بسمت شبح گریزان پرتاب کرد. او دستی قوی و صائب داشت لیکن قبل از آنکه خنجر بشبح برسد، وی پاهای خویش را از هم دور کرد و خنجر پشت سر او بزمین نشست. آنگاه شبح خم شد تا آنرا از زمین بردارد ولی قبل از آنکه فرصت بیابد دو باره بگریزد بینو چارلی بروی او پرید و مشت خود را در انبوه موهای سفید او فرو کرده آنرا بعقب کشید.

او مردی جوان و جنگل نشینی تازه سال بود. چهره سیاه تر از ذغال او بیش از حد لازم جوان مبنمود و سفیدی موهایش را خاکستری از چو بسوخته‌های جنگل بوجود آورده بود. دم گرازی که ظاهراً بتازگی بریده بودند از دماغش آویزان بود. دوتای دیگر هم در گوشهایش مشاهده میشد. غیر ازین تنها زینت او، یکردیف دندانهای آدمی بشمار میرفت که بصورت گردن بندی بگردنش آویخته بود.

وقتی اسیر اولی را دید با دیدگانی بسان دیدگان درنده و وحشتزده‌ای او را نگریستن گرفت و با ابروانی گره کرده، صداهائی شکایت آلود از خنجره بیرون داد. او را در قلب کاروان جای دادند و براه افتادند. یکی از سیاهان پونگا - پونگائی طنابسی از الیاف جنگلی ساخته آنرا بدور گردن او پیچید و وی را از آن پس بدنبال خویش میکشید.

سپس، لحظه بلحظه شیب کوره زاه بیشتر و حفره‌های میان آن افزونتر شد، تشخیص آنها دشوار تر و بنا بر این راه پیمائی مخوفتر گردید.

حتی گاهی اتفاق میافتاد که بقله‌های بیدرخت و سنگلاخی بر فراز جنگل میرسیدند که ممکن بود قطعاتی از رنگ نیلی آسمانرا از خلال آنها دید. یکبار بینو چارلی با صدای آهسته‌ای گفت:

- دهکده‌ای بر سر راه ماست.

در همان لحظه صدای طبل مهیبی بگوش رسید که از قلب جنگل برمیخاست. همه بحال حاضر باش ایستادند. اما صدای طبل بنظر خصمانه نیامد و ظاهراً وحشیان بورود ایشان پی نبرده بودند. چند لحظه بعد، در دامنه دهکده کاروان توقف کرد. از آنجا دیگر صدای هر ضربه طبلی کاملاً مشخص بود و حتی صداهای گوناگون دیگر بگوش میرسید: دوزن با یکدیگر مشاجره کوتاهی داشتند و طفلی فریاد کشید.

کوره راه دیگر بجاده ای منتهی میشد که کم و بیش معلرفت و آمد بود ولی چنان شبیه داشت که کاروان در مسیر آن چندین بار برای استراحت توقف کرد. در نتیجه آمد و رفت چندین نسل از وحشیان و همچنین در نتیجه نزول بارانهای سیل آسا، آن جاده تنگ بقدری کثیف و باطلاقی بود که در حدود بیست پا در دل علفها و گیاهان فرو میرفت. شلدون زیر گوش جن گفت:

- در این سیلاب و یکنفر با يك تفنگ ميتوانند راه عبور هزاران نفر را سد کند. اگر تفنگ هم نباشد بیست تن مسلح بتیر و کمان و نیزه زهر آلود برای مسدود ساختن راه در اینجا کافیست.

کاروان ناگهان از قلب دهکده ای سردر آورد. این دهکده در فضای کم درختی مستور از گل و گیاه واقع گشته بود.

بعضی ظهور کاروان زنهار بطور دسته جمعی صدای وحشتناکی بلامت اطلاع مردان خود بر آوردند و بلافاصله جمع کثیری از مردان از کوچک و بزرگ سلاحهای گوناگون خود را از گوشه و کنار گرد آوردند و بمعیت زنان در طرفه العینی باران نیزه و زوبین و فلاخن و خنجرو پیکان بسر اشغالگران باریدن گرفت. اما بنا بر دستور شلدون ملوانان تاهیتی ای و سیاهان پونگا-یونگائی با تفنگهای خویش با احتیاط و تأنی بسیار وارد میدان شدند. بلافاصله بارش تیر و خنجرو نیزه قطع گشت و چون آخرین آدم-خوار وحشی نیز از نظر ناپدید گردید، نبرد بهمان سرعتی که شروع شده بود خاتمه یافت.

خوشبختانه با وجود آنکه بیست و شش نفر کشته و مجروح از آدم-خواران در صحنه نبرد باقی ماند، از کاروانان کسی تلف نشد. مجروحین نیز بلافاصله بدرون جنگل حمل شدند، ملوانان تاهیتی ای و سیاهان پونگا-یونگائی قصد داشتند آدمخواران را تعقیب کنند لیکن شلدون ایشانرا ازین عمل بازداشت.



جن برای اولین بار با عقیده او موافقت کرد و این مسئله شلدون را بتعجب واداشت زیرا در کشاکش نبرد او متوجه شده بود که دخترک با رنگی پریده و چشمانی مشتعل - بسان برق شمشیر پولادینی سیاهان را نگاه میکند . جن بسادگی گفت :

- بیچاره وحشی ها ! آنها مطابق طبیعتشان عمل میکنند.

شلدون بعلامت قبول جواب داد:

- البته ! آنها هر کسی را هم که از بین خود صلاح بدانند بقتل میرسانند . اما آنها باید بیاموزند که در صدد بریدن سر سفید پوستان بر نیایند . اگر ما سر چند سفید پوست را در این دهکده پیدا کنیم ، دهکده را آتش خواهیم زد ! آهای چارلی ! سرها را کجا باید پیدا کرد ؟

بینوچارلی جواب داد :

- بدون شك در منزل جادوگر ! بزرگترین کلبه دهکده متعلق باوست .

جن و شلدون همراه چارلی بسومی که او میگفت رفتند . جلوخان این کلبه با صدفها ، استخوانبرها و نقش و نگارهای گوناگون که بعضی از آنها تقریباً شکل آدمی را داشت تزئین شده بود .

آنها داخل کلبه شدند . تاریکی ملایمی بر آن حکمفرمایی میکرد بطوریکه پاهای ایشان در سطح آن بچندکنده چوب اصابت کرد . این کنده ها ، نازپالش مردان مجردقبیله بشمار میرفت که عادت داشتند در کلبه جادوگر بنوابند . یکبار نیز سرشان بیک گلوله شیشه ای اصابت کرد که بكمك طنابی از تیرهای سقف آویزان بود . در چپ و راست کلبه ، تعداد زیادی «بت» بزرگ و کوچک مشاهده میشد بعضی ازین بتها بطرز جالبی از صدفها و لاکهای حیوانات وحشی پریده و آرایش شده بود ، و بعض دیگر جز تکه چوبی ساده و رنده شده چیزی نبود . فقط آنها را در لاکهای پهن ، فاسد و متعفن فرو کرده بودند تا تزئینی هم برایشان حساب شده باشد .

هوای داخل کلبه سرشار از رایحه ای ناخوش و متعفن بود . طناب ، دم ماهی خشک و جمجمه های کثیف متعلق بانواع سك و تمساح ، فضائی برای هوای سالم باقی نمیگذاشت در وسط کلبه ، در مقابل آتشیکه دود مختصری از آن متصاعد بود ، پیرمرد گوژپشتی ، بروی حاشیه خاکستر خاموش

چمباته زده نشسته بود و از گوشه چشم اشغالگران را با حال تقریباً بی‌اعتنائی آمیزی تماشا میکرد .

او پیر و خیلی پیر بود . بقدری پیر که پوست درخشان و راه راه بدنش ، بسان لباس ژنده‌ای در طرفین هیکل استخوانیش آویخته بود و دستهای استخوانی و چهره بی‌گوشت و موحشش ، سیاهی مرده‌ای را در خاطر مجسم میکرد . ظاهراً وظیفه او آن بود که آتش را دائماً روشن نگاهدارد زیرا همان‌طور با چشمان بی‌اعتنا مستی از چوبهای خشک و پوسیده را برداشت و در آتش افکند ، جن و شلدون ، آنچه را که می‌بخور استند ، بسقف آویزان یافتند . زن جوان از وحشت سرخویش را بر گرداند و بخارج فرار کرد و همان‌گونه که در زیر شمع آفتاب ، هوای سالم را در سینه فرو میبرد تا از حال نرود و وحشت مشاهده سرهائی که دیده بود از خاطرش خارج نمیشد ، از شلدون پرسید :

— همه آنجا هستند ؟

و شلدون سرها را شرد . همه آنجا بودند و تعدادشان نه تا بود . این سرها متعلق بسفید پوستانی بود که بمعیت تو دور از کشتی مارتا پیاده شده در باغ براند اردوزده بودند . اندک اندک کاروانیان یکیک سرهای آشنایان خویش را میشناختند .

بینوچارلی که بقضیه علاقمند شده بود ، شلدون را در کار مشغولش یاری میکرد . سرها را بر میگردداند ، میچرخاند و با تمام بی‌اطلاعی که داشت و کراهتی که از یشکار درد دل حس میکرد ، میکوشید ، هویت ایشانرا معلوم کند . سیاهان پونگما - پونگمایی نیز بنوبه خود داخل کلیه شده با دیدگان بشاش منظره را تماشا میکردند . فقط ملوانان تاهیتی‌ای با ادای سوگندها و دشنامهای گوناگون سعی مینمودند خشم خویش را از این فاجعه نشان بدهند .

ماتا پو همان‌گونه که پیر مرد آتشان را تماشا میکرد ناگهان لگد محکمی با و نواخت . پیر مرد وحشی ناله هولناکی بر کشید و چنان که گویی خود کبچه شیون بردارد ، قبه کشان بر زمین لغزید . صورتش در خاکستر فرو رفت و همانجا بانتظار مرگ جالب توجهی ، بیحرکت ماند .

بعد تعداد زیادی سردیگر که در آفتاب خشک و دود داده شده بود کشف گردید . همه این سرها ، بجز دوسر ، از آن سیاهپوستان بود .

شلدون اندیشید که بدون شك اینکار عادت وحشیان جنگل نشین بوده است که در صورت لزوم همترادان و هم نسلان خود را بخورند . یکی از سرهای مزبور ، علی رغم محیط تأثر انگیزی که در داخل کلبه حکمفرما بود ، دقت شلدون را بخود جلب کرد . بینوچارلی که آنها را بدست گرفته بود ، بتوبه خویش ، مخصوصاً یکی از آنها را در نظر دور نمیداشت بالاخره گفت :

- این سر زنی است . ولی قسم میخورم که نه سیاه و نه سفید پوست باشد .

شلدون باونزدیک شد و از نزدیکترین فاصله بررسی سرپرداخت : این سر که ظاهراً مدتها قبل از بدن جدا شده و پس از دود دادن دو منزل جادوگر پنهان گشته بود ، ظاهراً یک نفر چینی تعلق داشت . لیکن این چینی از کجا بدان محل راه یافته بود ، معلوم نبود . در گوشهای مطول او لوله صدفی بدراژی دو بند انگشت مشاهده میشد . با مرشدون بینوچارلی آنها را سائید تا غبار دود و چربی را از رویشان دور کند . ناگهان زیر انگشتانش قطعه طلای زرد رنگی که یک قطعه زمرد سبز و دو مروارید سفید درشت و عالی در آن کاشته شده بود نمودار گردید .

سردیگر هم بدون شك در قدیم الایام بریده شده بود ولی ببرد سفید پوستی تعلق داشت .

سبیل بور آن مرد هنوز بروی جمجمه اش مشاهده میشد که لب خشک شده بالائی او را می پوشاند . بدون شك یکی از صیادان صدف و یا از سوداگردان چوب صندل بود که بدینسان جان خویش را بر سر آن نهاد و زینت دهکده آدم خواری قرار گرفت .

بالاخره شلدون بینوچارلی امر داد که طلای جواهر نشان گوش چینی را از گوشش جدا کند و جادوگری را بخارج ببرد . آنگاه دستور داد که کلبه جادوگر را آتش بزنند .

آتش بلافاصله بتام کلبه ها سرایت کرد و در طرفه العینی رقص شعله های آن بر فراز گیاهان لگد مال شده آغاز گردید . جادوگری نیز در گوشه ای زیر آفتاب سوزان نشسته ، بانگهای هول انگیز و وحش سوختن دهکده خویش را تماشا میکرد .

ناگهان از دهکده های نامرئی داخل جنگل که در ارتفاعات مجاور قرار داشت ، صدای طلبهای مهیب جنگی و شیپورهای وحشیان بعلافت آغاز

گشتار بگوش رسید و هیاهوی عظیم و موحشی غفلتاً سراسر جنگل را فرا گرفت. لیکن دیگر ادامه راه بیپوده بود. کاروانیان بتقصود خویش رسیده بودند و راه بازگشت نیز راهی خوفناک و طویل بود.

پس دو اسیر آدم خوار را آزاد کردند و ایشان هم بدون آنکه منتظر مابقی باشند بسان غزالهای وحشی جست و خیز کتان بداخل جنگل پناه بردند.

آنکاه کاروان کوچک از جاده باتلاقی واقع در معرض سیلابرو فرود آمد و بار دیگر در جنگل مرطوب، بگر و دود آلود فرود رفت. جن که هنوز از یاد منظره‌ای که دیده بود بیرون نمی‌رفت با حال مغموم و محزون خاموشانه در پیشاپیش شلدون راه می‌رفت. پس از نیم ساعت روی خویش را بطرف شلدون برگردانیده بآلبخند ملایمی گفت:

- این اولین و آخرین مسافرت من بقبیله آدم خواران خواهد بود. اقدام باینکار بک عمل قهرمانی و در عین حال کاملاً اشتباه آمیز است من جنگلهای اطراف براند را با تمام آدم خواران وحشی اش ازین ببعده بیشتر دوست خواهم داشت. دیگر هرگز ب فکر از آب بیرون کشیدن کشتی دیگری نظیر مارتا نخواهم افتاد. اما آدم خواران گوادلکانار همیشه موجب وحشت من خواهند شد. آنها ماههای متسادی دیگر کابوس وحشتی برای من خواهند بود. اوف! چه وحشیان نفرت انگیزی!

همانشب کاروان بنزد تودور و سیاه پونگا - پونگانی که جراحتش مییافت و آدامو-آدم و آرامو که هنوز بر اثر نیش خنجر زهر آلود کمی میلنگید رسید.

صبح روز بعد تمام کاروان براه افتاد. تودور که همچنان ضعیف و ناتوان بود، ناچار بروی تخت روانی که آنرا از چوب بست گیاهان ساخته بودند حمل میشد.

دو روز بعد کاروان بکارلی رسید و زورقهای خویش را باز یافت از آنپس بکمک جریان سریم آبهای باله زونا از سرایشی آن فرود آمد و بعد از ظهر روز سوم براند رسید.

جن آهی از رضا و خشنودی بر آورده، قطار فشنگ خویش را گشود و آنرا با هفت تیرش بمیخ معهود آویزان کرد. شلدون با خوشحالی

اندکی ایستاد تا آسایش او را تماشا کند.  
ولی، وقتی او را مشاهده کرد که بمنظور پرستاری از  
تودور، اطاق خود را ترک گفته و در کنار بستر او واقع در زیر  
ایوان، بروی صندلی راحتی نشسته است، بشدت ناراحت شد، گویی که  
منظره موحشی را دیده است.

## فصل بیست و پنجم

### ((ما یگروز بطور قطع میسوزیم...))

ده روز بعد، که دوران نقاهت تودور بشمار میرفت از روزهای آرام براند بود. کار در اراضی زراعتی بسان تیک تاک ساعت منظم و یکنواخت پیش میرفت. سرکوبی شورش گوگومی و دوستانش، ظاهراً بطور قطع فکر عصیان و طغیان را از مغز سیاهان بدر برده بود. سیاه دیگری از میان مزدوران که مدت استخداش پایان یافته بود بتوسط مارتا بمیشنش برگردانده شد. ظاهراً نظمی که با اختلاطخشونت و عدالت در براند پدید آمده بود، نتایج رضایتبخشی میداد. شلدون که دائماً در اراضی زراعتی گردش میکرد قلباً تصدیق مینمود که دیگر مرکب او در زیرپایش نافرمانی نمیکند و سیاهی که بجای اسبش بکار میرود باراحتی او را بمقصد میرساند و فقط ازین قضیه متعجب بود که چگونه قبلاً متوجه این قضیه نشده است.

او با شادمانی روز افزونی منافع بیشمار وجود جن را در اراضی خویش مشاهده میکرد، آثار نظمی را که برکت وجود جن در امور خانه‌اش بوجود آمده بود مطالعه مینمود و یا شغف و شادی هرچه تمامتر چشم سیاهان غول‌پیکر و آرام پونگا پونگائی، کشتی مارتا-جانشین جسی-میدوخت که دختر جوان آنرا بصورت تخته پاره‌ای خریده و بدانصورت باشکوه درآورده بود.

مارتا بفرماندهی کینروس پیر، بکندی ولسی منظمأ یکرشته مسافرت‌های دریائی در میان جزایر میرفت و تجارت قابل توجهی میکرد. بطوریکه درآمدهای حاصله از آن در تعادل ارقام تجارتهی جزیره براند فوق العاده مؤثر بود.

روز بروز بر وسعت اراضی زراعتی افزوده میشد و مزارع خیزرانی

که نی‌های آن قطع شده بود جای خود را بنارگیستانهای زیبا میداد +  
 زراعت زود تر از آنچه که انتظار برده میشد پیشرفت میکرد و کشت‌های  
 نارگیل داخل مرحله بهره دادن میگردد .

با پیای این واقعیات شلدون احساس میکرد که روز بروز بر تمایزش  
 دایم بحقشناسی و سپاسگزاری ازین دختر کوچولوی باریک اندام افزوده  
 میشود، از این دختر ابرو کمانی و خاکستری چشمی که یکره و طوفسان  
 تصادفاً او را با هفت تیر لوله دراز و ملوانان چابک دست تاهیتی اش بیراند  
 آورده بود .

او بیاد نداشت که نخستین تصادم میان دو طرز زندگی ایشان  
 چگونه بوده ، اما همیشه بیاد داشت که چگونه قدرت اراده ، نیرو  
 و سرعت تصمیم این دختر جوان و دلربا را تحسین کند . گاهی اتفاق میافتاد  
 که عواملی را که سابقاً در دخترک غیر عادی مینداشت ، فوق العاده طبیعی  
 مییافت . از آنجمله بود علاقه جن بشنا در میان کوسه ماهی ها ، علاقه اش  
 بدریا و کشتیها و عشق شدیدش برفاه و آسایش سیاهان . علاوه بر این  
 جن تمایل غریبی با انتقاد و بذله گوئی داشت مخصوصاً هنگامیکه بقصد شکار ماهی  
 یا دینامیت بروی خانه باله زونا میرفت و یا با زورق خویش بیپنه دریا  
 رهسپار میشد ، این خصیلت او گل میکرد . او معصومانه روابط اجتماعی  
 موجود در نظامهای بشری را تحقیر مینمود . علاقه غریبی داشت که با آن  
 ضدیت و مجادله کند ، بغضاتر آزادیهای بی پایان حیوانات و پرندگان  
 وحشی بدانها عشق میورزید و شیفته استقلال و آزادگی بود . بلی او اکنون  
 همه اینها را دوست داشت دیگر آرزو نمیکرد که این زن را منکوب  
 اراده خویش سازد ، عقیده خود را برو تحمیل کند ، گو اینکه بالاخره  
 روزی فرا میرسد تا از خود بپرسد ، چگونه در این شرایط خواهد توانست  
 عشق خویش را سرکوب سازد ، ولی آیا در آنوقت این پرنده سبکبال  
 وحشی ، بال برهم نیکوفت و درست در موقعیکه شلدون تصور میکرد تسخیرش  
 کرده است ، بسوی آسمانها نمیگریخت؟

- آنچه که حداقل ظاهراً آشکار بود ، آن بود که تودور از آن پس  
 با وضع غریبی توجه جن را بخویش جلب مینمود . دوران تقاضایش در زیرایوان  
 خانه شلدون بدون شك از لذت بخش ترین دورانهای زندگانی اش بود . از همان  
 روزهای اول ، باتمام ضعف و ارتعاش عضلاتی که داشت توانست هنگام غذا ،  
 باتفاق شلدون و جن بر سر میز بنشیند .

روح بیدار و شوخ تودور از همان ابتدا با انگلیسی از در شوخی و ملاحظت در آمد بطوریکه جوانك لا يتقطع شلدون را اذیت میکرد و دستش میانداخت. انگلیسی اینوضع را با خوشروئی تلقی مینمود لیکن بهر حال ادامه آن ویرا در مقابل دختر جوان در شرایط دشواری قرار میداد \*

سپس ناگهان این خشونت جای خود را بر رفتار مؤدبانه و محبت بی شائبه ای داد. شلدون ازین مقدمه چنین نتیجه گرفت که نقشه های تودور در مورد دست یابی بجن تکمیل گردیده و ماجراجوی بزرگ اقیانوس ترجیح داده است که نقشه خود را پنهان نگاهدارد. ولی این وضع جدید، در واقع بمنزله گسیختگی کامل رشته دوستی و اعلان جنگ تودور بشلدون بشمار میرفت.

وقتی روح سوءظن در شلدون بکلی بیدار شد، هزاران دلیل مختلف برای اثبات ادعای خود یافت. بمجرد اینکه سرو کله جن پیدا میشد، تودور علی رغم میل خویش، آتاری دال بر خوشحالی و شغف زاید الوصف از خود ظاهر میساخت. و کاملاً آشکار بود که میکوشید از طریق بازگو کردن داستان های قهرمانی ماجراجوئی، از بیان حوادث بی شمار زندگی ماجراجویانه خویش، دخترك را سرگرم کند و روحش را تسخیر نماید.

اغلب وقتی که شلدون سوار بر اسب از گردش صبحانه و بازرسی اش بر میگشت تودور و جن را میدید که زیر ایوان نشسته اند و دخترك سر تا پا بحکایات دلپذیر و بیش از پیش متنوع تودور گوش میدهد.

او همچنین متوجه شد که وقتی جن وارد میشود، تودور با نگاه مخصوصی او را دنبال میکند و هنگامیکه دور میشود، مشتاقانه چشم بدو میدوزد. در مردمك چشمان او، عشق آتشین خواننده میشود و در چهره اش جنان علامی از يك شیفتگی و والگی بی پایان وجود دارد که نمیتواند آنرا انکار کند.

آنگاه شلدون مضطربانه از خویش پرسید که مبادا شخصاً نیز علامی در وجنات داشته باشد تا عشق او را بجن آشکار کند. اگر کار با استدلال و تعقل میکشید، شلدون ترسی نداشت از آنکه تأیید کند که تودور بهیچوجه مردی شایسته جن نیست. تودور میتواندست تا مدتی جن را مشغول سازد ولی بدون شك قادر نبود او را خوشبخت نماید.



جن نیز بنوبه خود زنی عاقلتر از آن بود که عاشق و شیدای مردی سطحی و ظاهر فریب بشود. بعلاوه ممکن بود امید داشت که تودور با ابراز علاقه خویش بجن، بر اثر اطمینان بیحدی که بخویشتن داشت، چنان حرکات نامناسبی را مرتکب بشود که عرق شرم از چهره اش جاری سازد. اگر وی جن را بد شناخته باشد، بدون شك از خوبیهای وحشی سرشت او چیزی نمیداند. مثلاً از عشق دیوانه وار او با آزادی و استقلال با خبر نیست و این نیز امریست حتمی.

اما با این ترتیب آیا تودور، مراقب آن نبود که در صدد شناسائی کامل جن بر آید؟ آیا ممکن نبود که بر اثر تصادف مساعد یا بخت موافقی، موفق بدستیابی جن شود؟ آیا در چنین شرایطی میتوان از همه چیز مطمئن بود؟

بدین ترتیب شلدون در منتهای عشق خویش، آنی آرام نداشت، مطمئن بود که وضع او فوق العاده خشم آور و ناراحت کننده است. او نمیتوانست در ماجرائیکه خود نقش فعالی در آن ندارد شرکت داشته باشد ولی تودور روز بروز ارزش خویش را در پیاپی رسانیدن آن بیشتر آشکار میسازد. یکی از موارد خشم روز افزون شلدون آن بود که تودور ابداً بروی خود نیآورد و بهیچوجه از بابت او و عامل دیگری نگرانی بخود راه نمیداد. شلدون میاندیشید که بطور خلاصه، این تودور، ماجراجویی بوده است. او در براند کاری نداشته و اکنون که قوا و سلامت خود را باز یافته است میتواند کاملاً بدنبال کار خویش برود! از چه رو، او بدنبال فون بلیکس نمیرفت و ظاهراً هیچ نگرانی ای از بابت او بدل راه نمیداد؟

درست برعکس، تودور با کمال راحت و آسایش در منزل او مسکن گزیده بود. روزها بشنا و صید ماهی با دینامیت میرفت و جن را بهمراه خود میبرد و یا تمام وقت را سمیت او، بشکار کبوتر و گستردن دام در راه تمساحها میپرداخت و یا با تفنگ و هفت تیر تمرین تیراندازی میکرد.

شلدون بتابعیت از آئین مهمان نوازی، کوچکترین حرکتی دال بر تمایلش دائر بر عزیمت تودور نمیکرد و سخت علاقتمند بود که هیچ حرکت و کلامی از او تودور را متوجه این تمایلش نسازد. بعلاوه قادر هم نبود که در زندگی خصوصی جن دخالت کند زیرا علتی برای اینکار

وجود نداشت . اینهم از بدبختی بود . بلی ، دخترک از تعلق یافتن بتودور دل خوشی نداشت ، لکن قلباً خیانتکار هم نبود . وقتی شلدون زوایای وجدان خود را میکاویده ، باین نتیجه میرسید که از خود پرسد آیا تقصیر اوست یا حسادت نمیکند ؟ که در وجود تودور ، چیزی جز نقائص آشکار و تمایلات خیال انگیزوی را مشاهده کند ؟ ظاهراً هیچ تغییری در زندگی یکنواخت روزانه حاصل نشده بود . شلدون ظاهر آرام و خندانی داشت .

مارتا و فلیبرتی جیبه مرتباً بین براند و جزائر دیگر رفت و آمد میکردند . کشتیبانان دیگری در براند لنگر میانداختند و با انتظار باد مساعد ، برای وقت گذرانی و پرچانگی بمنزل شلدون میآمدند ، یکی دو گیلاس میزدند ، بیلیارد بازی میکردند و میرفتند .

ساتن پاسبان باغ بود و آنرا از چشم زخم سیاهان در امان نگاه میداشت . بوشه منظمی با ژورکش یکشنبه‌ها بعد از ظهر براند میآمد . جن ، شلدون و تودور روزانه دوباره هنگام شام و ناهار دوستانه با یکدیگر کنار میز می نشستند و با بر خورد در فیکانه‌ای بصرف شام و شب گذرانی در زیر ایوان میپرداختند .

ولی یکروز بعد از ظهر حادثه‌ای اتفاق افتاد . وقتی ناهار صرف شد ، شلدون بدفتر کارش رفت تا کانالوک بزرگی را که یکی از تجار تخانه‌های معتبر سیدنی برایش فرستاده بود مطالعه کند و سفارشهای لازم را بنویسد . جن و تودور هم در ایوان نشسته بودند .

تودور ، داستان مهبجی را که در گفتن نظایرش تخصصی داشت ، تمام کرده بود . ولی ناگهان بی آنکه خود بفهمد چه میکند ، چنانکه شلدون پیش بینی کرده بود ، با اطمینان بیحد بخود و شناختن غرور و استقلال طلبی دختر جوانی ، بادیدگانی مشتعل و شرر بار ، سرشار از شهوت و مستی شده دختر جوان را یکباره بطرف خود کشید .

چون دخترک جلو نیامد ، تودور دستان خویش را بکمر او حلقه کرد و با التهایی که طغیان احساسات شهوانی باو بخشیده بود فشاری باوداد .

شلدون صدای فریاد جن و متعاقب آن صدای سیلی محکم برآشید . دخترک که این حرکت تودور ، در نظرش بمشابه تمام اجبار و زور گوئی و کنیز طلبی جنس خشن جلوه میکرد ، خویشتن را از چنگ او رها ساخته و با چنان

قوت و قدرتی که حتی در موقع سیلی زدن بگوگومی از خود نشان نداده بود، عاشق بی احتیاط را برجا نشانده بود .

شلدون در ابتدا با جستی بیرون پرید، سپس چون بخود باز آمد، بهتدلی خویش بازگشت و هنگامیکه جن در آستانه در ظاهر شد، او حالت بی اعتنائی آمیزی داشت .

چهره دخترک سفید شده و فقط مطابق معمول یکجفت حلقه سوزان سرخ بر گونه هایش افتاده بود . او با یکدست ساعد دست دیگر خود را نگاهداشته بود و چون شلدون بانگام او را از جویا شد وی با لکنت زبان گفت :

دستم را درد آوردم...

شلدون که هنوز صدای سیلی محکم جن بگوش تودور، در گوشش طنین میافکند ، نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد . این درست آن خصالت جوانی و ساده لوحی آمیز مخصوص جن بود که شلدون قبلاً از آن اطلاع داشت و میدانست که دخترک بسان کودکی که از واقعه ای خلاف میل خود فغان بردارد برای شکایت نزد او خواهد آمد . جن متوجه لبخند او شد و شکایت خویش را فرو خورد . سپس سرخی خشمی ، که شلدون تا کنون بدان شدت در او ندیده بود، سر تا پایش را فرا گرفت و ناگاه تبدیل بسرخي شرم و حیا گردید . بنحوی که سیمای دخترک از پیشانی سیمین تا گلوی بلورین سرشار از شرم و حجب گشت . آنگاه کوشید که علت هیجان خود را شرح دهد و بقسمی خود را از زیر بار فشار حرفی که بر زبان رانده بود خلاص کند ازینرو تمجیح کنان گفت :

- او... او... او...

و نتوانست پیش ازین بگوید زیرا ناگهان رو بر گردانید و دوان دوان دور شد . وقتی شلدون تنها ماند شروع بپرسی دقیق مسئله کرد. خشم کم کم سراپای او را فرامیگرفت . اگر او زن دیگری بود و اگر تودور ادب را پله پله بالا آمده بود، این حادثه میتواند يك حادثه عادی باشد . اما در مورد جن مسئله کاملاً صورت دیگری داشت . حادثه جسارت تودور، در نظر دختر جوان ، يك اهانت بزرگ بشمار میرفت ، گناهی که بهشایش نداشت .

و از آنجا که شلدون شخصاً شیفته جن بود، این اهانت متوجه او نیز میشد. محبوبش را ازو دزدیده بودند. حسادت نیرومندش باقوت تمام علیه

و فشار تو دور اعتراض میکرد .

در گیرودار این افکار بود که در اطلاقش که پس از رفتن چن بسته بود ، باز شد و تو دور با ظاهر خشکی وارد گردید . شلدون از جای جهیده . تو دور با یقیندی پرسید :

- خوب! شما شنیدید ؟

شلدون جواب داد :

- بسیار باعث تشکر من خواهد شد اگر این مطلب را از سر نگیرید .  
فهمیدید؟ همین! فقط باید اضافه کنم که از اولین ساعتی که تمایل پیدا کنید ، زورقم در اختیارتان خواهد بود تا بهر جا که میل دارید شمارا برساند . او میتواند چند ساعته شمارا بتولاگی ببرد .

تو دور شانه بالا افکند و گفت :

- مسئله با این طریق ابدأ حل نمیشود .

- من نمی فهمم .

- حتماً بغاطر آنست که نمیخواهید بفهمید .

- فرض کنیم من آدم ابلهی هستم . اما همیشه که نخواهم بود؟ آنچه که من میبینم عبارت از نیست که شما ، بجای آنکه عمل زشت خود را تلافی کنید ، داوطلبانه با اقدامات ابلهانه ای آنرا تشدید میکنید و وضع را وخیم میسازید .

شلدون با خونسردی این حرف را زده بود . تو دور خنده تمسخر آمیزی نموده گفت :

- بنظر من این شاهستید که با طرح راه حلتان داور برارانه زورق خویش بمن ، وضع را وخیم میسازید . با این راه حل شما میخواهید بمن بگوئید که گوادلکانار جای مادونفر نیست . وانگهی من موافق عقیده شاهستم و بدیگر جز ایرمجمع الجزیره سلیمان خواهم رفت . ولی مسئله ای که باید حل شود بین من و شماست . این مسئله را باید همینجا حل کرد .  
شلدون حرکتی از روی کسالت کرده گفت :

- من با این قلمبه گوئیتان نمی فهمم مقصودتان چیست ! مطمئن باشید که این پرت و پلا گوئیها مورد نظر من نیست . ولی تصور میکنم که شما میل دارید با من مبارزه ای بکنید .

- آه بلی مبارزه ، این مبارزه هدف من است .

- آه خدای بزرگ ، آخر برای چه ؟

تودور نگاه تحقیر آمیزی بروی انگلیس افکنند و گفت :  
 — يك پشه از شما شجاعتر و دلیر ترست . آیا برای شما اهمیتی ندارد  
 که کسی دست بسوی زن شما دراز کند ؟  
 شلدون پرسید :

— کدام زن ؟ من که ازدواج نکرده‌ام ؟  
 — اگر ازدواج نکرده باشید ، جداً مقصرید . زیرا وضع کنونی  
 شما اهانتی بسنن شریف رایج در این سامان بشمار میرود . چرا شما ، در  
 شرایطیکه من ، با کمال افتخار داوطلب ازدواج با او هستم ، بامیس لا کلند  
 ازدواج نمکنید ؟  
 خشم فروخورده شلدون برای اولین بار داشت زبانه میکشید پس  
 باتشدد گفت :

— شما ...

سپس چون برخویش مسلط شد ، بالجن دوستانه‌ای ادامه داد :  
 — تودور ، بهتر است گیلای بالا بیندازید و آرام بگیرید . باور  
 کنید که این نصیحتی است که صمیمانه بشما میکنم . وطبعاً وقتیکه شما  
 توانستید عاقلانه مسائل را مورد بررسی قرار بدهید ، مطمئن خواهید شد که پس  
 از مذاکره با من ، وضع بدین صورت نخواهد ماند . بنا بر این ، طی مدتیکه برای  
 شما چند گیلای خواهند آورد و شما مشغول نوشیدن خواهید شد ، من دستور  
 خواهم داد که زورق را آماده کنند و نفراتش را حاضر نمایند . امشب ساعت  
 هشت شما در تولاگی خواهید بود .

وازجا برخاست تا از در خارج شود و نقشه خود را بمعرض اجرا بگذارد  
 لیکن دیگری بایک جست سر راه را برو گرفته شانهاش را باتکان شدیدی  
 بسوی خود برگردانید و گفت :

— شلدون ، گوش کنید . من یکدفعه بشما گفتم که گویا جزایر  
 سلیمان گنجایش مادونفر را ندارد و بر سر حرف خود نیز ایستاده‌ام .  
 — آیا میخواهید پیشنهاد بکنید که حاضرید اراضی برانده را با تمام  
 تجهیزاتش بخرید ؟

— نه ابداً . بلکه این بمنزله دعوتی است از شما برای يك دوئل .

— دوئل ؟ ... آخر بچه علت عزیز من ؟

شلدون احساس میکرد که در مقابل لجام گسیختگی تودور خشی  
 مهیب او را فرا میگیرد . اما با خونسردی فوق العاده‌ای بیانات خود چنین

ادامه داد:

- من با شما هیچ جدالی ندارم - آخر بچه علت ما باید با یکدیگر دوئل کنیم؟ من هرگز در کارهای خصوصی شما مداخله نکرده‌ام. شما مهمان من بودید. میس لا کلندهم شریک من است. شما تصور نمودید که میتوانید عشق خود را یاو تقدیم دارید، بسیار خوب؛ حال شما بر اثر این یا آن علت، در عشق خود موفق نشده‌اید، من چه تقصیری دارم؟ اگر دوئل ما باین علت هم باشد، که علتی ناکافیست. وانگهی ما در قرن بیستم زندگی میکنیم و وقتی ما دنیا آمدیم دوئل ارزش خود را از دست داده بود.

تودور باخشونت جواب داد:

- شما باعث بروز این جدال شدید. شما بودید که مرادعوت بترك اینجا کردید. شما قصد دارید مرا از خانه تان طرد کنید و باین طریق مرا مجبور میسازید که قبل از شما سلاح بردارم. من دیگر نمیتوانم اینرا تحمل کنم و خواهش میکنم دعوت مرا قبول کنید. اکنون باید همه حسابها را تصفیه کرد.

شلدون صادقانه خندید و سیگاری روشن کرد. اما تودور مثل مجسمه بیحرکت ایستاد و گفت:

- شما محرك من در این اقدام شدید \*

- این درست نیست. لطفاً یکبار دیگر بعقل خود رجوع کنید. من با شما عقیده نیستم.

- پس باید بشما بگویم که چرا چنین رفتاری کردید؟

- لازم نیست. لازم نیست. شما مست هستید،

- شما بدان علت چنین حرکتی را مرتکب میشوید که میل دارید شر مرا از سر خود کوتاه کنید زیرا ناظر حادثه سوء ولی مبتدلی مربوط بشما بوده‌ام. شما مایلید، مانند زمان قبل از ورود من باینجا، با ایندختر جوان بزندگی آرامتان در براند ادامه دهید و ورود من نقشه‌های شمارا برهمزد و شما را بحسادت با من برانگیخت. آنگاه شما فرصت نیکویی پیدا کردید تا مرا از خانه خود طرد نمائید. لیکن من نخواهم رفت.

- بسیار خوب بمانید و جدالی با من نداشته باشید. شما میتوانید هر قدر که دلتان بخواهد نزد من بمانید مثلاً یکسال، در صورتیکه میلتان باشد \*

ولی تودور چنانکه گومی گوشه‌هایش سنگین است ، چنین ادامه داد :

— خوب . بنا بر این من در وهله اول باید بدانم که روابط موجود بین شما و ایندختر جوان بر چه میثاتی استوارست . من میل دارم از آن اطلاع حاصل کنم . اگر کوری بجای من بود زودتر ازین میتوانست آنرا دریابد . اگر اطلاعی از آن داشته باشم گناه نیست . در گووتوو تولاگی همه اینموضوع را دست گرفته‌اند و بآن میخندند . ولی من احمق ، من نادان و بی‌شعور ، چنین وضع شك آوری را بشا به يك وضع عادی و معصومانه فرض کردم و ...

خشم شلدون بنهایت رسیده بود ، یحدیکه پرده تیره رنگ و مرتعشی جلوی چشمانش را فرا گرفته و در قلب آن اندام رسای تودور میرقصید ولی یاز با کوشش عجیبی برخوبستن حاکم شده بسادگی گفت :

— لطفاً بحث درباره میس لا کلندرا کنار بگذارید .

— آخر چرا ؟ شما حوادث گذشته بین ما را بگوش خود شنیده‌اید و برای آنکه از آن بمنظور دست انداختن و احمق جلوه دادن من استفاده کنید ، حاضر نیستید از آن سخنی بمیان آورم ؟ اگر من کور بودم چشمم از خلال پلکهای فرورفته‌ام میتوانست حقایق باین روشنیرا ببیند . میس لا کلند با کمال مهارت نقش خویش را در ایفای رول زنیکه در چند قدمی شوهرش مورد اهانت قرار گرفته بازی کرده است . دلیل آنهم اینستکه شایعات موجود در گووتوو تولاگی واقعیت دارند . شما میگوئید ایشان شریک شما هستند ؛ این شرکت میتواند در امور تجارتي و یا چیز دیگری باشد ...

آنگاه شلدون سر تا پا بلرزه در آمد و در نهایت خون سردی و قوت دستش را دراز کرد و بامشت ، محکم بز بر چانه تودور کوفت . جوانك تلو تلو خوران بعقب افتاد و صندلی بزرگ را هنگام افتادن خرد کرد . لیکن چون برخاست بجای آن که پامخ مشت شلدون را بدهد ، لبخندی بر لب دوانده پرسید :

— پس بنا بر این دوئل خواهید کرد ؟

اینبار شلدون بقیقه خندید . تودور بی آنکه خود بداند آدم شوخی بود . ازینرو جواب داد :

— در اختیار شما هستم .

و حرکتی بمنظور تجدید مشمت خود از خویش نشان داد. لیکن تودور آهسته گفت :

— من شما را بمشت بازی دعوت نمیکنم تا دستهایتان را بکمر بزنید و بیدان بیایید. این دوئل، دوئل مرگ و زندگی است. شما با هفت تیر و تفنگ خوب میتوانید تیر اندازی کنید من هم تیرانداز بدی در مورد این دو سلاح نیستم. بنا بر این جدال ما فقط بوسیله سلاحهای مزبور میتواند خاتمه پیدا کند.

— عزیزم، حواستان پریشانست و زیاد قلبه میگوشید. مبادا شوخی کنید؟

— البته شما میل ندارید که من بکشتان. ولی من همین امروز شما را خواهم کشت.

— احمق، نفهم ویی تربیت! منکه بتو گفتم حاضر بدوئل هستم.  
— میس لا کلند...

— راجع باو حرف نزن که دندان خرد میشود.

— پس مرا خواهید زد؟ میس لا کلند...

— اگر ادامه بدهی پلی!

و مشمت خود را دوباره گره کرد :

— بزنید! مرا بزنید زیرا نمیتوانید مرا مجبور بسکوت کنید. بمحض اینکه باز بر سر پا ایستادم حرفهای خود را از سر خواهم گرفت. میس لا کلند... آه! میدانم، تنها اهانتی که شما خود را نسبت بآن حساس نشان میدهید، اهانت باوست \*

— تودور! گوش کنید! من تا کتون بهیچ مردی اجازه نداده ام یکصدم از چسارتها را که شما نسبت بمن میکنید، مرتکب بشود.

— پس مرا بزنید! بزنید! زیرا بدینوسیله فرصت جالبی برایتان فراهم میآورم تا مرا بکشید. برای منم چنین فرصتی پیش خواهد آمد. سر نوشت بین ما حکمیت خواهد کرد. ما اینجا در جزایر سلیمان از محیط تمدن دور هستیم و دوئلیکه من بشما پیشنهاد میکنم، دوئلی است که از لحاظ خصالت فقط ممکن است در چنین صفعاتی اتفاق بیفتد. یک دوئل وحشیانه است یعنی دوئلی است که وحشیان بدان طریق حساب خود را با یکدیگر تصفیہ میکنند. در این دوئل، دو مرد که بر سر یکزن باهم جدال دارند، با یکدیگر طرف



میشوند و یکی از آن‌دو باید کشته شود. این دوئل، تحت این شرایط بقدری ساده است که طرز لباس پوشیدنمان در سر زمین این وحشیان. همچنانکه خودتان گفتید این دوئل، شایسته قرون اولیه عمر بشر است! — بسیار خوب هرطور میل شماست من بآن رضایت میدهم. اما نه، اینمضحك و جنون آمیز است. ما خیلی ابله هستیم.

— میس لا کلند و مستر شلدون... یعنی جن وداوید، یعنی یکزوج زیبا و دلفریب.

— زبان‌ترا پیر: هرگز مثل تو دیوانه‌ای ندیدم که اینقدر لجام گسیخته باشد! خوب بالاخره چه نوع دوئلی بمن پیشنهاد میکنی؟ شاهد در این سرزمین وجود ندارد. سلاح مورد تمایل تو چیست؟

تو دور که ظاهراً خشمی شدید سر تا پایش را فرا گرفته بود ناگهان سرد شد. رفتار مؤدبانه یکمرد دنیا دیده‌اورا متأثر میکرد. ازینرو بنوبه خود با خونسردی زاید الوصفی گفت:

— انواع دوئل بی‌شمارست. دوئل کلاسیک...

— مثل دوئل فرانسویها!

— بلی مثل آنها! من تا کنون چندین بار ازین نوع دوئل کرده‌ام. ولی فعلاً دوئل بدان طریق در صلاح من نیست. دوئل مورد تمایل من آنستکه....

— بگوئید گوش میکنم.

— وجود دو رقیب در آن کافیت. شاهد لازم نیست. تمام سلاحها هم باید در آنمورد استعمال قرار گیرد: از تفنگ و طپانچه تا مسلسل سیک و طپانچه اتوماتیک... شرایط آن بدینقرار است که طرفین در حدود یکمیل از یکدیگر دور میشوند. از هر جا پناهی که بر سر راهشان در موقع پیشروی یا عقب نشینی قرار گیرد استفاده میکنند، نقشه‌های نظامی میکشند، دام حيله و تزویر میریزند، و از هر نوع امکانی که مفید بدانند استفاده مینمایند. درین نوع دوئل بطور خلاصه شکار یک انسان بمفهوم واقعی خود صورت میگیرد.

— همانگونه که سرخ بوستان و سیاهان عمل میکنند؟

— بلی! بسیار مشعوف شدم که مقصود مرا درك کردید. و مادر اینجا بکقطعه زمین ابد آلی هم برای چنین دوئلی داریم. هوای خوبیست و روز با علی درجه گرمای خود رسیده است. میس لا کلند ظاهراً باید اکنون